



۵۶۹

سقراط مجروح

دو ترجمه از "برتولت برشت: سقراط مجروح"

۱- با برگردانی: هوشنگ ازبیجاری و فریدون ایل بیگی (از متن آلمانی)

۲- با برگردانی: م. قائد (از متن انگلیسی)

برتولت برشت

به تقریر هوشنگ از بیجاری

به تحریر فریدون ایل بیگی

xalvat.com

۱- با برگردانی : هوشنگ از بیجاری و فریدون ایل پیگی (از متن آلمانی)

بر توات پرشت

xalvat.com

سقراط مجروح

ترجمه از روی متن آلمانی:

به تفریر هوشنگ از بیجاری

به تفریر فریدون ایل پیگی



xalvat.com



انتشارات پیام

انتشارات پیام - شاهرخا - مخایل دانشگاه

تابستان ۱۳۹۹

جایگاه نشر و یاد

حق چاپ محفوظ و مخصوص انتشارات پیام است .

شماره ثبت کتابخانه ملی ۶۳۵
۶۹/۶/۹۳

تقدیم به: جورج کارگر

xalvat.com

مفراطاً، فرزندان قابله - که در گفتگوهای دوتقری می توانست شوخی شوخی اندیشه های شکل گرفته و انجام یافته دوستانش را خوب و آسان اخذ کند، و آنها را چونان فرزندان ذهن و اندیشه خود پرورش داده و به کمال برساند، بی اینکه چونان معلمان دیگر با اطلاق واژه «حرامزاده» آنها را مشخص و شمایز جلوه دهد - نه تنها با هوش ترین بلکه یکی از شجاع ترین یوتانیان به شمار می رفت.

این شهرت به شجاعت وقتی به حق جلوه می کند که ما در آثار افلاطون می خوانیم که او چگونه با شاست



و طراوت و بدون تندخویی، جام شوکران را سرکشیده است، جامی که مقامات عالیله کشوری به پاس خدماتی که به هموطنانش کرده بود، به او تعارف کرده بودند. اما بعضی از علاقمندان سقراط لازم می‌دانستند که از شهامت و شجاعت او در میدان جنگ نیز تعریف و تمجید شود؛ چه او عملاً در نبرد دلتون شرکت داشت. او در میان پیادگان سبک اسلحه خدمت می‌کرد، او را که در ظاهر، فیلسوف، و از نظر در آمده، کناش بود، در واحدهای گران اسلحه و محترم‌تری چون سواره نظام ایتالی دادند. با این همه و در چنین شرایطی همانطوریکه می‌توان حدس زد، شجاعت سقراط خاص و عجیب بود.

در صبح روز نبرد، سقراط، تا آن جایی که ممکن بود خود را برای چنین نبرد خونینی کاملاً آماده کرده بود. او به گاز زدن و جویدن پیاز مشغول شد، زیرا سربازان عقیده داشتند که این کار جرئت می‌آورد. تردیدش در مواردی بسیار او را به زودباوری در موارد دیگری می‌کرد. او به حساب کردن و پیش‌بینی اقتصادی نداشت و



طر فدار تجربه‌های عملی بود. xalvat.com

به این ترتیب به‌خدایان ایمان نداشت؛ اما به‌پیار عقیده داشت! متأسفانه خاصیتی در آن مشاهده نکرده، لااقل هیچ تأثیر آبی و فوری را احساس نکرده بود؛ و همچنان پیاده و خم‌گین به‌واحد شمشیرزنان که آهسته به‌طرف مواضع خود در صحرا حرکت می‌کرد، ملحق شده. در پیش‌رو و پشت سرش، جوانان محلات حومه‌ی آتن در حرکت بودند، و توجه او را به‌این نکته جلب می‌کردند که: سهرهای زرادخانه، خیلی کوچک‌نپیموده، و برای آدمهای چاقی مانند او مناسب جلوه نمی‌کند. سقراط هم همین فکر را می‌کرد، چه در سرزمین آنها آدمهای پهن و چاقی بودند که این سهرهای باریک حتی نمی‌از پهنای اندام آنها را در بر نمی‌گرفت.

بحث و گفتگوی نفرات جلویی و پشت‌سری سقراط در مورد میزان استفاده و درآمد اسلحه‌سازان عنده از تهیه سهرهای باریک، با فرمان: «در از بکشید!»، قطع شد.



سیاهیان، روی زمینهای پوشیده از خار، دراز کشیدند. چون سقراط سعی داشت که به جای دراز کشیدن به روی زمین پوشیده از خار، روی سبزه خویش بنشیند، افسری به او پرخاش کرد و سرش داد کشید: سقراط پیش از این پرخاشگر، از صدای آرام و خفیه‌یی که می‌گفت: ظاهر دشمن در این نزدیکی‌هاست، ناراحت شده بود. به شیری رنگ، الفی دیدشان را کاملاً محدود کرده بود؛ ولی صدای گامها و برخورد اسلحه‌ها نشان می‌داد که صحرایر از سپاهی است. سقراط، با بی‌میلی گفتگویی را به یاد آورد که دوشب قبل با مردی از طبقه اشراف، يك افسر سواره نظام به وجود آمده بود، او این مرد را فقط يك بار آن‌هم به‌طور مخفیانه ملاقات کرده بود.

مرد جوان ساده لوحانه از يك نقشه‌ی کامل و همه جانبه صحبت کرده بود. واحدهای پیاده نظام که مردمی ساده لوح، وفادار و دارای طرز فکر قدیمی هستند؛ در صف مقدم جبهه ایستاده‌اند تا زهر حمله دشمن را بگیرند و سر دشمن را گرم کنند، تا واحدهای سواره نظام از جانب



دره، از پشت سر، دشمن را تارومار کنند.
 دره: می بایستی درست راست، در محلی، دون
 مه قرار داشته باشد، پس در این حال سوار نظام اکنون
 از آن محل در حال پیشروی می باشد.
 طرح چنین نقشه‌یی به نظر سقراط درست و مناسب
 بود، و لا اقل بد به نظر نمی رسید.

همواره لازم است که برای نبرد، نقشه‌یی طرح
 شود، بویژه وقتی که آدم از دشمن ضعیف تر بوده باشد.
 هر چند، در واقع آنچه مهم است جنگیدن یا به دشمن ضربه
 وارد کردن است؛ و در این گونه موارد، انسان کاملاً
 مطابق نقشه عمل نمی کند. بلکه این پیشروی تا حدیست
 که دشمن امکانات و موجبات آن را فراهم کند. اکنون در
 زیر نور خاکستری رنگ صبح، آن نقشه به نظر سقراط
 حقیر می نمود. این حرف چه معنی دارد که: «واحد پیاده
 نظام بابت زهر دشمن را بگیرد و سر دشمن را بگرم
 کند؟»

xalvat.com

معمولاً اصل بر این است که انسان باید تا آنجا که



برایش امکان داشته باشد بکوشد خود را از تیررس حمله دشمن در امان و دور نگه دارد، درحالیکه با چنین نحوی عملی، خود را مورد هدف قرار دادن، متری نمایانده شده است. بدتر از همه این است که فرماتده جبهه خود يك سواره نظام بود. **xalvat.com**

باری، با رواج چنان فرضیه‌یی در مورد خاصیت پیاز، وضع طوری شد که پیاز برای مصرف آدمهای معمولی هم، در بازار پیدا نمی‌شد.

این چقدر غیر عادی می‌نمود که صبح به این زودی به جای اینکه انسان در رختخواب خود باشد، اینجا در میان صحراء به روی زمین عربان بنشیند، در حالی که لااقل پنج کیلو آهن آلات به بدن خود آویزان کرده و چاقوی آدم‌کشی در دست باشد!! این حرف درستی است که انسان باید از شهر خود دفاع کند، البته وقتی که مورد حمله قرار می‌گیرد، چه اگر این کار را نکند با وضع بدتر و موقعیت وخیم‌تری مواجه می‌گردد، ولی چرا شهری مورد حمله قرار می‌گیرد؟ به این دلیل که مالکان بزرگ

باغهای انگور و برده فروشان آسیای صغیر مزاحم صاحبان
 کشتی‌ها و مالکان باغهای انگور و برده فروشان «پارسی»
 شده‌اند! چه دلیل ملوس و قشنگی!

از سست چپ، در میان مه، فریاد خفیه‌ی به‌همراه
 صدای برخورد فلزها شنیده می‌شد، و سرو صداهای با سرعت
 نزدیک می‌شد. حمله دشمن آغاز گردیده بود.

واحد پیاده‌نظام از جا برخاست. با چشمانی از
 حلقه درآمده به‌میان مه‌خیره شده بود. ده قدم آن طرف‌تر
 مردی به‌زانو درآمده و با لکنت از خدا بیان کمک می‌طلبید.
 و این به‌نظر سقراط خیلی دیر بود. xalvat.com

ناگهان، از طرف راست نعره وحشتناکی به‌سان
 جواب این کمک به‌گوش رسید. به‌نظر می‌رسید که فریاد
 کمک به‌فریاد مرگ تبدیل شده‌باشد. سقراط، در مه، قطعه
 آهنی را دید که در هوا در جولان بود و به‌این سو و آن سو
 می‌رفت، و این یک نیزه بود. بعد به‌دنیال آن، هیاکل
 بزرگی ظاهر شدند: دشمنان! سقراط تحت تأثیر این فکر
 که شاید زیادی متظر مانده، با سنگینی برگشت، و شروع



بدویدن کرد. زرهی سینه و پاپوش‌ها تا حد زیادی مانع
دویدنش می‌شدند، این‌ها خیلی خطرناکتر از سپر بودند،
چون که نمی‌شد آنها را دور انداخت.

فیلسوف، نفس‌زنان در صحرای برآزخار می‌دوید،
همه‌ی فکرش معطوف بر این بود که آیا به اندازه‌ی کافی
فاصله گرفته است یا نه. خداکنند که جوانان لایق‌دریشت
سرس برای مدت کوتاهی زهر این حمله را گرفته و از
پیشروی آنها جلوگیری کرده باشند.

ناگهان يك درد ناگهانی به تمام بدنش ریخته کرد.
باشنده‌های چشم می‌سوخت. سقراط عقیده داشت که ابداً
قادر به تحمل آن نیست. نفس‌زنان به زمین افتاد، اما با
فریاد دردی دیگر از جا پرید، با چشمان گچی به اطراف
می‌نگریست، همه‌چیز را دریافت: به‌زمینی پوشیده از خار
افتاده بود!

xalvat.com

آن قسمت از زمین پوشیده از بیچک‌های تیغ‌دار،
با تیغ‌هایی تیز بود. حتماً تیغی به‌پایش فرو رفته بود. با
احتیاط، و با چشمانی که اشک از آنها جاری بود، جایی



را جستجو می کرد که بتواند در آنجا بنشیند. روی پای سالم خود لنگ لنگان، چند قدم دایره وار به این سو و آن سو رفت. سرانجام برای بار دوم به روی زمین نشست، لازم بود هر چه زودتر تیغ را از کف پای خود خارج کند. به طور دقیق به هیاهوها و مهمه ها گوش فرا داد. میدان برد از دو طرف تقریباً از او دور شده بود، ولی در همین حال از روبرو تا محل تیر که لااقل صد قدم فاصله بود، چنین به نظر می رسید که آهسته ولی به طور قطعی و اشتباه ناپدید نزدیک می شود.

xalvat.com

سقراط نمی توانست بند صدانش را به پایین بکشد. تیغ، کف تازک چرمی صندل را سوراخ کرده، و عمیقاً توی گوشت فرو رفته بود. چگونه می توانستند به سر بازانی که می بایست از وطن خود دفاع کنند، چنین کتله های تازک و آسیب پذیری تحویل دهند؟ به دنبال هر حرکتی که به صندل داده می شد، دردی سوزنده و شدید، آزارش می داد، بی اینکه راه چاره بی به فکرش راه بیابد، شانه های مترکش را شل و ول و به طرف پایین آویخته کرد.



- چه باید بکنم؟ xalvat.com

چشمهای تارش به شمشیری که در کنارش بود افتاد. فکری از مغزش خطور کرد. خوشایندتر و جالبتر از فکری که در حین بحث و گفتگو، به مغز آدم می‌رسد. آیا امکان دارد که از شمشیر به جای چاقو استفاده کند؟ هر دو دستش را پیش برد و آنرا گرفت.

در این هنگام صدای گامهای خفیی به گوشش رسید، يك واحد كوچك از میان علف‌ها عبور می‌کرد. خدایان را سباس، چه اینها خودی بودند. همین که سقراط را دیدند، چند نایه ایستادند و بعد به‌راه خود ادامه دادند. این عبارت به گوش سقراط رسید:
- این همان کفاش است.

از دست چپ آنها، سر و صداها و همهمه‌هایی به زبان بیگانه شنیده می‌شد: باز می‌ان!

سقراط سعی کرد که دوباره روی پاهایش، در واقع روی پای راست خود بایستد. به شمشیر کوتاه خود تکیه کرد، و در طرف چپ، در محوطه‌ی باز، تنی چند از



جنگجویان را دید که نزدیک می شدند. صدای تاله‌ها، و
برخورد آهن به آهن یا آهن به چرم به گوشش رسید.

به روی پای سالمش، لنگ لنگان به عقب جهید.
به روی پای مجروحش ایستاد؛ و نفس نفس زنان نقش بر
زمین شد. وقتی که جنگجویان به گانه که تعدادشان زیاد
نبود؛ شاید از بیست سی نفر تجاوز نمی کرد؛ به چند
قدمی اش رسیدند، فیلسوف در میان به بی از خار نشسته
بود و بانامی به دشمنان نگاه می کرد.

برایش امکان نداشت که از جایش تکان بخورد.
تحمل هر چیز دیگری به نظرش بهتر و سهل تر از تحمل درد
پایش جلوه می کرد. نمی دانست که چه عکس العملی نشان
دهد؛ ناگهان شروع به نعره کشیدن کرد.

آن چه به طور دقیق حکایت شده؛ این است: سقراط
شنید که بی اختیار نعره سر داده است؛ شنید که از قفسه
سینه‌ی سترگش صدای نعره برآمده است؛ در دست مانند
صدای شیپوری که کاربلندگو را می کرد؛

و آنگاه سوم؛ به اینجا بیاید؛ بچه‌ها بیایید که حقشان



را کف دستشان بگذاریم!

در همین وقت، در عالم خیال خود را به تصور در آورد که چطور شمشیر به دست گرفته و دایره وار آن را به دور سرش می چرخاند؛ زیرا از میان تنه‌ها، یک سر باز یاری با تیزه ظاهر شده بود. با چرخش شمشیر، تیزه به سوی صاحبش به سوی دیگر برت شد.

و سقراط، یار دیگرو احساس کرد که نعره می کشد

ومی گوید: **xalvat.com**

- بچه‌ها، حتی يك قدم عقب نشینی نکنید، آنها همانجایی هستند که دلمان می خوراست. پدر سگ‌ها! کوابولو با ششیم دسته، حمله به جلو! توتوس، به طرف راست! هر کس که عقب نشینی کند من تیکه پاره اش می کنم! فیلسوف، در نزدیکی خود، دو نفر را دید که به تعجب به او می نگرند. سقراط آهسته به آنها گفت:

- نعره بکشید! به یاری خدایان نعره سر دهید!

یکی از آنها از ترس، فک‌هایش را به پایین کشید و ادای نعره کشیدن در آورد، ولی صدایی از او در نیامد.



اما دومی واقعاً شروع کرد به نعره کشیدن و چیزی را با فریاد به زبان آورد. یک سرباز پارسی که در آن نزدیکی به زمین افتاده بود، از جا برخاست و به طرف پته‌ها به دویدن پرداخت.

در محلی که مه کمتری وجود داشت، ده دوازده مرد خسته دیده می‌شد که تلو تلو خوران پیش می‌آمدند. پارسی‌ها به دنبال این نعره‌ها فرار کرده بودند، زیرا می‌ترسیدند که در اینجا کمینگاهی وجود داشته باشد. یکی از هموطنان سقراط که هنوز روی زمین نشسته بود، از او پرسید:

xalvat.com

- اینجا چه خبر است؟

فیلسوف جواب داد:

- اصلاً چرا ایستاده و مرا تماشا می‌کنید؟ بهتر

است به این طرف و آن طرف بدوید و فرمان بدهید؛ تا آنها متوجه نشوند که تعداد ما چقدر کم است.

مرد مردانه گفت:

- بهتر است که عقب‌نشینی کنیم.



سفر اخط اعتراض کرد و گفت:

« ابتدا، حتی يك قدم! همدی شما با آخر گوشی هستید
و خوب بندید فرآورد کنید.»

xalvat.com

و از آنجایی که برای سرباز تنها ترس کافی نیست
بلکه شانس هم باید داشته باشد، ناگهان از دور به طور
کاملاً واضح، صدای سم اسبها و فریادهای وحشیانه‌ی
شنیده شد؛ و این فریادها، به زبان یونانی بود!

همه می‌دانند که شکست دشمن در این روز،
برایشان چقدر دردناک بوده و گران تمام شده است.
همین شکست به جنگ پایان داد.

وقتی که آکسیادس در جلو واحد سواره نظام به
تودیکی آن به زار رسیده؛ مشاهده کرد که دسته‌ی از
سربازان پیاده نظام این مرد چاق را روی شانه‌هایشان
حمل می‌کردند.

اسبس را نگاه داشت، سفر اخط را شناخت. سربازان
برای او توضیح دادند که او صف‌های مردد سربازان را
با مقاومتی زاید الوصف سر جای خود نگاه داشته و از



بر اکنڈگی آنها جلو گیری کرده است.
 سرمست از شوق پیروزی او را تما مکر جمع
 سربازان بر دوش حمل کردند. و از آنجا علی رغم
 اعتراض او را بر ارا بهین نشانند، و در حالی که در میان
 سربازان عرق کرده، مہاوگر و بہہیجان آمدہ احاطہ
 شدہ بود، بہ پایتخت رسید. او را تا خانہی کوچکش
 بہ روی دوش حمل کردند.

ہمسر سقراط، اسکتیب، در حالی کہ جلو اجاق
 زانو زدہ، و بالبہای پر، بہ آتش فوت می کرد، برایش
 سوپ لوبیا می پخت، و گاہگاہی بہ او نظری می انداخت.
 فیلسوف ہنوز بہ روی آن صندلی کہ دوستانش او را
 بہ روی آن نشانده بودند، نشستہ بود.

ہمسرش با بدگمانی پرسید:
 - چہ اتفاقی برایت افتادہ؟

آہستہ جواب داد:

- برای من؟ هیچی.

زن می خواست کہ از ماقع مطلع شود:

xalvat.com



- پس این چیزهایی که در مورد کارهای قهرمانی
تو گفته می شود، چیست؟
و او جواب داد:
- به آن شاخ و برگ داده و زیادش کرده اند، غذا،
چه عطر خوبی دارد.
زن با عصبانیت گفت:

- غذایی که هنوز به روی آتش گذاشته نشده، چطور
می تواند عطری داشته باشد؟ گویا باز هم به سرت زده،
نه؟ فردا، وقتی که برای آوردن نان گندم بیرون می روم،
لابد باز به خاطر تو مورد تمسخر قرار خواهم گرفت، نه؟
- من کاری نکردم که مورد تمسخر قرار بگیرم،
مبارزه کردم

- مست بودی؟

- نه، فقط وقتی که آنها می خواستند عقب نشینی
کنند، من کاری کردم که مقاومت کنند.

و چون آتش روشن شده بود، زن سقراط در حالی
که از جا بلند می شد، گفت:



- نمی توانی خودت را سرینا نگه داری، اگر فیروز
از این است ظرف نمک را از روی میز به من بده.
مفراط متفکرانه و آهسته گفت:
- شاید بهتر باشد که اصلاً چیزی نخورم، ظاهراً
معهده من کمی ناراحت است.

- دیدی که گفتم سیاه مستی. اگر فیروز از این است
از جا بلند شو و در اتاق بگرد تا ببینم راست من گویی
یا نه.

xalvat.com

حرف نامربوط زن، فیلسوف را دلخور و ناراحت
کرده بود. او به هیچ وجه حاضر نبود از جایش بلند شود
و به او ثابت کند که نمی تواند راه برود. زن فوق العاده
باهوش بود و اگر قرار می شد که چیزی ناجوری را در مورد
او کشف کند، موفق می شد. بهتر از همه این بود که علت
مقاومتش در چنگ بر زن آشکار نمی شد، و این بزرگترین
دلیل امتناع فیلسوف برای از جا بلند نشدن بود.
زن هنوز با محتوی دیگ روی اجاق ورمی رفت،
و در ضمن به او گفت که به چه فکر می کند:



- اطمینان دارم که دوستان شوخ صبیح آت، در پشت
 جبهه، در آشپزخانه لشکر، ترا به کاری گمارده بودند؛
 و این ادا و اطوارها هم جز مسخره بازی و حقه بازی
 چیز دیگری نیست.

xalvat.com

سفر احوال از دست رفتن به شدت ناراحت بود، از
 پنجره، کوچه را می نگریست. مردم با قانوس های سفید
 در آمد و رفت بودند، و جشن پیروزی را تدارکشی دیدند.
 دوستان خوب و با نفوذش مسلماً در تدارک آن شرکت
 نداشتند، تازه خود او، لا اقل به این سادگی ها قبول نمی کرد
 که به خاطرش مجالس جشن و سرور تشکیل دهند.
 زن ادامه داد:

- یا اینکه به نظر آنها بمیدان نبرد فرستادن پینه -
 دوز، کار درست و خوبی آمده بود، ها؟ اشتباه تو همین
 جاست، آنها ترا انگشت کوچک خود نیز به حساب نمی-
 آورند، زیرا عقیده دارند که: او کفاش است، و باید
 کفاش هم باقی بماند؛ در غیر این صورت چطور می توانیم
 توی سوراخ کلیمش ساعتها به پرت و پلاگویی مشغول



شویم و بشویم که مردم می گویند: بین! آیا او پینه دوز
خودمان است که این آدمهای تر و تمیز و حساسی با او
نشسته اند و با او، با این کثافت، در باره فلسفه گفتگو
می کنند؟

xalvat.com

– درباره فلسفه!

زن نگاه غیردوستانه می به او کرد و گفت:

– من می دانم که بیسوادم، دیگر لازم نیست که تو
مرتباً به من گوشزد کنی و سرکوفت بزنی. اگر من این طور
نبودم تو کسی را ندانستی که هر چند وقت ظرف آب را
بیاورد و پاهایت را شستو دهد، یک زن چیز فهم و با
سواد که این کارها را نمی کند. فیلسوف بکه خورد. آرزو
کرد که زنش متوجه آن نشده باشد؛ چه اگر فکر شستن
پاهای او به فکر زنش راه می یافت. او ایلا و وامصبینا
بودا خدایان را شکر که زن به حرفش ادامه داد:

– اگر توست نبودی، و دوستانت یک شغل زیر کار
دورقتی هم برایت فراهم نکرده بودند، پس، در این
صورت تو بایست خود را مانند یک جنگجو نشان داده



باشی! دست‌های تو خونی است، ولی روی این حساب!
 وقتی که من عنکبوتی را زیر پالمه می‌کردم، تو نعره
 می‌کشیدی، فکر نمی‌کنم که در جنگ مردانه ایستادگی
 کرده باشی. بلکه در واقع با زرنگی، کلکی زده، حقیقی
 سواره کرده‌ای که تو را این طوری به روی دوش حمل کنند.
 من ته و توی قضیه را در خواهم آورد، مطمئن باش!

اکنون سوپ حاضر شده بود و عطر اشتهانگیز آن
 به‌شام می‌رسید. زن، با تپه‌ی دامنش، دسته‌ی دیگک را
 گرفت، و آن را به روی میز قرار داد، و با قاشق، مشغول
 خوردن شد. سقراط آرزوی می‌کرد که دوباره اشتهای خود
 را به دست آورد. ولی فکر اینکه می‌بایست به کنار میز
 برود، او را از چنین میل و آرزویی بر حذر می‌داشت. او
 حال و وضع خوب و خوشی نداشت و آشکار احساس می‌کرد
 که قضیه هنوز خاتمه نیافته است. فکر مسلم در آینده‌ی
 نزدیک، تاراجی‌های بسیاری را به وجود می‌آورد.

در حال حاضر، در میان اولین فریادهای شادمانی
 و پیروزی، طبیعتاً کسی به فکر این نبود که چه کسی این



پیروزی را به وجود آورده است. همه سرگرم این بودند که کارهای قهرمانانه خود را با آب و تاب تعریف کنند و بدین وسیله فخر بفروشند و پز بدهند. اما فردا یا پس- فردا همه خواهند دید که او تمام افتخارات را برای خود خواهد خواست، و آن وقت مردم تقاضا خواهند کرد که شغل مهمی به او واگذار شود زیرا که مردم از الکییادس زیاد راضی نبودند. با شادی موزیانه‌یی او را مخاطب قرار داده و خواهند گفت:

xalvat.com

- تو در جنگ پیروز شده‌ای، ولی بنگ کنش به آن خاتمه داده است.

و تیغی که به پای سقراط فرو رفته بود همچنان دردناک بود. اگر هر چه زودتر تیغ وصله را از پا در نمی‌آورد امکان بروز مسمومیت خوبی وجود داشت. در حالی که فکرش در جای دیگری بود، گفت:

- از دهنش این طور صدا دریاورا!

تاشق همان طور در دهن زن باقی ماند:

- چی! من چکار نکتم؟



سقراط وحشترده و با دستپاچگی سعی کرد که او را منظمش کند:

- با تونیو دم، توفکر بودم و با خودم حرف می‌زدم.

تا گه‌ها زن از جا پرید، دیک را روی اجساق

انداخت و بیرون دوید. xalvat.com

سقراط از این که راحت شده بود، آه عمیقی کشید

و با عجله از روی صندلی بلند شد و ننگ‌لنگان در حالیکه

به اطراف می‌نگریست سعی کرد خود را به تعادل به‌سجلی

خواهش برساند، و به‌روی تخت‌خواب نئو مانندی دراز

کشید. وقتی که زن برای برداشتن شان‌گردنش دوباره

وارد اتاق شد، با بدگمانی نظری به او انداخت، و مشاهده

کرد که چگونه بی‌حرکت به‌روی تخت‌خواب کوچک کف

چرمی خود قرار گرفته است. يك لحظه فکر کرد که شاید

شوهرش به چیزی‌ا‌حتیاج داشته باشد، پس از مدتی دودلی

و تردید خواست حرفی بزند و سوالی از او بکند، زیرا

در هر حال او به‌خواسته‌های شوهرش توجه خاصی داشت

ولی فکر بهتری به‌مغز زن راه نیافت و غرغرکنان اتاق



را ترک کرد که به همراه زن همسایه به نمایشهای مجالس

جشن و سرود برود. xalvat.com

سقراط باناراحتی به خواب رفت و باهم و غصه‌ی بسیار از خواب بیدار شد. صندلی را از پا بیرون آورده بود، ولی دستش به تیغ نمی‌رسید که آن را بیرون بیاورد. پایش به شدت آماس کرده بود. امروز صبح، زدنش مثل همیشه بدخلق و سختگیر نبود. زیرا شب قبل شنیده بود که تمام شهر چطور درباره شوهرش حرف می‌زدند. لابد به‌طور حتم اتفاقی افتاده است. چیزی که برای مردم خیلی جالب بود، و او نمی‌توانست بلور کند، این بود که او جلوی يك دسته از جنگجویان پارسی را گرفته و مانع پیشروی‌شان شده بود. زن فکر کرد: او، نه... با سؤالات خود جلوی جمعیت بزرگی را می‌تواند بگیرد و سرگرمشان کند، ولی نه جلوی يك دسته از جنگجویان را... پس چه اتفاقی افتاده بود؟

زن در مورد موضوع فوق، آنقدر به‌تصورش

اطمینان نداشت که حتی شیر بز را به‌محل خوایش برد.



سفر اظ تمایلی برای برخاستن نشان نداد.

زن پرسید: xalvat.com

- نمی خواهی بیرون بروی؟

فیلسوف باغرو نند جواب داد:

- علاقه‌ی بیرون رفتن ندارم.

کسی به سوال مؤدبانه همسرش این طور پاسخ نمی دهد. ولی زن فکر کرد که شاید نمی خواهد خود را در معرض نگاههای کنجکاو مردم قرار دهد؛ و از این نظر به پاسخ او اعتراض نکرد.

قبل از ظهر چند مهمان به خانه شان وارد شد.

این مهمانان عبارت بودند از چند جوان اشراقزاده و ثروتمند که غالباً جزو معاشران فیلسوف بشمار می رفتند. ایشان همواره او را استاد خود می خواندند. و بین آنها رابطه شاگرد و استادی حکمفرما بود. حتی بعضی وقتها که سفر اظ صحبت می کرد؛ ایشان گفته های او را یادداشت می کردند؛ درست مثل اینکه مطلب مهمی عنوان شده باشد. امروز؛ این خیر بلافاصله به اطلاع او رسیده است



- همه‌ی این چیزهایی که شما به زبان می‌آورید،
 بروج و بی‌معنی است. من اصلاح‌کاری نکرده‌ام.
 آنها لیخند زنان به‌همدیگر نگاه کردند و یکی از
 میان آنها گفت:

xalvat.com

- این کاملاً همان چیز است که ما گفتیم. می‌دانستیم
 که طرز فکر تو بدین گونه است. جلو در مدرسه ما از
 اسوپولوسی پرسیدیم که این سرو صداها و همه‌های
 ناگهانی برای چیست؟ سقراط که ده‌سال برای بزرگداشت
 و اعتلای روح و روان انسانی خدمت و فعالیت کرده
 است، و هیچکس، حتی نیم‌نگاهی به‌او نکرده بود،
 اکنون که در جنگ پیروز شده است، تمام آتن از او حرف
 می‌زنند. ما به اسوپولوسی گفتیم:

- شما هم قبول دارید که این شرم‌آور است؟

سقراط هن‌هنی کرد و گفت:

- ولی من ابتدا در این جنگ پیروز نشدم، از خودم
 دفاع کردم: برای این که بمن حمله شده بود. این جنگ
 برایم جالب نبود. من نه فروشنده اسلحه و مهمات هستم،



هستم؛ و نه در اطراف و اکناف کشور باغهای انگور دارم. من حتی نمی دانستم برای چه باید بجنگم. فقط در میان عده‌ی زیادی از آدمهای خوب حومه‌ی شهر قرار گرفته بودم که مثل خودم علاقه‌ی به جنگ و نبرد نداشتند؛ من درست همان کاری را کردم که آنها هم قادر به انجام آن بودند، جدا کتر با این تفاوت که چند لحظه قبل از آنها دست به کار شدم.

میهمانان مثل اینکه زخمی شده باشند، همه باهم

فریاد کشیدند: **xalvat.com**

- ما هم همین را گفتیم؛ این طور نیست؟ ما گفتیم که او از خودش دفاع کرده و جز این کاری نکرده است. این شیوه‌ی او برای پیروزی در نبرد است. اکنون اجازه بدهید که به مدرسه برگردیم، مامباحثات و گفتگوهایمان را در این زمینه قطع کردیم که بیاییم و به شما روز بخیر بگوییم.

و همچنان در حال بحث و گفتگو غریبت کردند.

سقراط، ساکت، در حالی که به آرنجش تکیه داده



بود، دراز کشید، و سقف را که از دوده سیاه شده بود
می نگرست.

xalvat.com

زنش از گوشه‌ی اتاقی او را می‌پایید، داشت دامن
کهنه‌ی را وصله می‌کرد. ناگهان پرسید:
- خوب بگو بیتم که پشت کلاه چه نیم کاسه‌ی
وجود دارد؟

سقراط بکه خورد، با تردید زنش را نگرست. او
موجودی بود که خیلی کار کرده و زحمت کشیده بود،
سینه‌ی چون نخته صاف و چشمانی غمگین داشت. فیلسوف
می‌دانست که می‌تواند به او اعتماد کند، و حتی می‌دانست
اگر روزی شاگردانش به بیانه اینکه سقراط؛ همان
کفاشی نیست که بعد ایان را نمی‌کند؟ از او روگردان
شوند، زنش او را رها نکرده و در کنارش خواهد ماند.
زن از زندگی با او چیزی به دست نیآورده و به زندگی
آرام و توأم با آسایش نرسیده بود، با این همه جز به خود
او، پیش کسی گله و شکایتی نکرده بود. و تا اینوقت،
به هنگامی که سقراط شبها از خانه شاگردان تروتمندش



گرسنه به خانه می آمد حتی يك شب پیش نیامده بود که روی طاغچه يك تکه نان یا عوراکمی دیگری مشاهده نکند. در این حال فیلسوف از خود می پرسید که آیا همه چیز را باید برایش تعریف کند یا نه.

اما بعد به این فکر افتاد: وقتی که در آینده مانند هم اکنون، مردم بدیدنش می آیند و از عملیات شجاعانه اش حرف می زنند، ناگه بر است که در حضور زنش يك مقدار حرفهای غیر واقعی و رباکارانه به زبان بیاورد، در حالی که اگر زنش حقیقت را بداند نخواهد توانست آن حرفها را به زبان بیاورد، زیرا از هر چه بگوئیم، او به زنش احترام می گذاشت. و به این ترتیب از تعریف کردن آن صرف نظر کرد، و فقط گفت:

xalvat.com
- از سوپ لوییای سرد شده دیشی تمام اتاق بو گرفته است.

زن با بدگمانی نظر دیگری به او انداخت.
البته از نظر مالی در وضعی نبودند که غذای مانده را دور بریزند. فیلسوف هم این را می دانست. در نتیجه:



درصدد چیزی بود که توجه زن را منحرف کند. زن هر لحظه بیشتر اطمینان می‌یافت که زیر کلاه نیم کاسه‌یی هست چرا از جایش بلند نمی‌شود؟ سقراط همیشه دیر از خواب برمی‌خاست، ولی همیشه دیر هم بهرختخواب می‌رفت. ولی دیشب که خیلی زود خوابیده بود، امروز تمام شهر به‌مخاطر جشن پیروزی آرام و قوار نداشت، در کوچه و بازار، تمام دکان‌ها بسته بود.

بک واحد سواره‌نظام، صبح‌زود، ساعت پنج، از تعجب دشمن برگشته بود. صدای سم‌امبان شنیده می‌شد. رفتن به‌میان ازدحام جمعیت، از سرشت و شهوات او بشمار می‌رفت. در چنین روزهایی سقراط به‌روی پای خوبش بند نبود، از صبح تا شب به‌این سو و آن سو می‌رفت و با مردم گفت‌گویی کرد. باین همه آخر برای چه از جای خود بلند نمی‌شود؟

xalvat.com

در گاه اتمام تاریخ شده بود. چهار نفر از ما موران دولت وارد اتاق شدند، در وسط اتاق ایستادند و یکی از آنها با لحنی رسمی ولی فوق‌العاده مؤدب گفت که



آنها ما موردیت دارند سقراط را به قصر ببرند. فرمانده کل قشون، الکمیادیس، شخصاً تقاضا کرده است که به خاطر کارهای شجاعانه‌ی جنگیش به او نشان افتخار داده شود. از کوچک، سروصداهایی شنیده می‌شد و نشان می‌داد که همسایه‌ها جلوی در خانه جمع می‌شوند.

سقراط، احساس کرد که به شدت عرق می‌ریزد. او می‌دانست که اگر از رفتن به قصر خودداری کند، باز هم لااقل باید سر پا بایستد و ایستاده سخنانی مؤدبانه به زبان بیاورد و آنها را تا در خروجی راهنمایی کند. باز می‌دانست که نخواهد توانست دو قدم بیشتر بردارد. آنوقت با مشاهده‌ی راه رفتنش، همه چیز را می‌فهمیدند. و آن قهقهه بزرگ شروع می‌شد. همین جا و الان!

پس به جای اینکه سر پا بایستد، همان طوری که دراز کشیده بود به آرنجش تکیه داد و گفت:

- از قول من بگویند که احتیاجی به نشان افتخار ندارم، در ساعت یازده با چندتن از دوستان قرار ملاقات دارم و می‌باید درباره یک مسأله فلسفی مباحثه و گفتگو



کنیم. و به این ترتیب متأسفانه نمی توانم به آنجا بیایم. در ضمن من برای اینگونه مراسم و تشریفات، مناسب نیستم. از همه اینها گذشته، خیلی خسته ام. نکته آخری را از این جهت اضافه کرده بود که از به میان کشیدن موضوع فلسفه دلخور شده بود، و اما مطلب مربوط به بی نیازی خود را به نشان افتخار از این بابت به زبان آورده بود که فکر می کرد با خشونت بهتر از هر وسیله دیگری می تواند از شرشان راحت شود.

مأموران دولتی هم به این زبان آشنایی داشتند. آنها به روی پاشنه های خود عقب گرد کردند و رفتند. دو حاکم با عصبانیت پاهای مردمی را که جلوی در خانه سقراط جمع شده بود، لگد می کردند.

زنش؛ پس از رفتن آنها با عشم گفت:

« آنها بادت خواهند داد که چگونه در مقابل

مأموران دولت مزبور باشی.

و به آشپزخانه رفت. **valvat.com**

سقراط، صبر کرد تا زنش بیرون برود، و بعد بیگل



سنگینش را در رختخواب به طرف دیگر گرداند، و در حالیکه مواظب در بود، روی لبه‌ی تختخواب نشست. سعی کرد که بنا احتیاط بسیار به روی باری مچرو خودش بایستد، ولی این کار، بی نتیجه بود. در حالی که خیس عرق شده بود، دوباره خود را به روی تختخواب انداخت. نیم ساعت گذشت. کتابی را برداشت که بخواند. وقتی که پا را بجزکت نگه می داشت، تقریباً چیزی را حس نمی کرد. دوستش، آنتیتین، بدیدنش آمد.

او روپوش کلفتش را در تیاورد، و در پای تختخواب ایستاد. همان طور که سقراط را می نگریست، سرفه‌ای کرد و تهریش انبوهش را بخارا ندو گفت:

- هنوز خوابیده‌ای؟ تصور می کردم که آکاتیبه را در خانه تنها خواهم یافت. فقط برای این از رختخواب برخاستم که از تو خبری بگیرم. من شدیداً سرماخورده‌ام، و به همین دلیل دیروز نتوانستم در اینجا حاضر شوم.
سقراط بالحن خیلی خشکی گفت:

valvat.com

- بنشین.



آکتیوین، یک صندلی از گوشه اتاق آورد؛ و کنار تختخواب دوستش نشست.

- عصر امروز، دوباره درس را شروع می کنیم. دلیلی وجود ندارد که بیش از این تعطیلش کنیم.

- همین طور است. xalvat.com

- از خود می پرسیدم که آیا شما هم خواهید آمد، ولی وقتی که به اینجا می آمدم در راه به پستون جوان برخوردم و هنگامی که گفتم امروز عصر جبر درس خواهم داد، خیلی خوشحال شد. به او گفتم که با کلاه خود و زره می تواند سر درس حاضر شود. وقتی که پروتاکوردهی و دیگران بفهمند که در خانه آکتیوین حتی در غروب روز جنگ به درس جبر ادامه می دهند، از غصه دق خواهند کرد.

سفر اط به راحتی خود را در تختخواب تو مانندش تاب داد، و با چشمان از حلقه درآمده و کنجکاو خود به دوستش نگاه می کرد. از او پرسید:

- آیا کس دیگری را هم ملاقات کرده ای؟



- بله، خیلی‌ها را.

مفراط با اوقات تلخی، سقف را نگرست. آیا لازم است که همه چیز را پیش دوست خود اعتراف کند؟ او به آنتی‌تین اعتماد داشت. برای تدریس در خانه او یون نمی گرفت، و در نتیجه برای آنتی‌تین رقیبی به شمار نمی رفت. شاید واقعاً لازم باشد که این مسأله‌ی غامض را با او در میان نهد.

آنتی‌تین با چشمان درخشانش، با کنجکامی در حالی که به دوستش می نگرست، تعریف کرد:

- محور همین برای همه تعریف می کند که تو ظاهراً فرار کرده‌ای، ولی در آن شلوغی اشتباهاً به طرف جلو حرکت کرده‌ای، چندان از جوانان خوب به این دلیل می خواهند کنکش بزنند.

مفراط دستپاچه و ناراحت نگاهش می کرد. با دلخوری گفت:

xalvat.com

- چه بچ و چه بی معنی!

ناگهان برایش روشن شد که اگر تغییر رنگ و قیافه



بعد از دشمنانش چه مدرکی از او می توانستند در دست داشته باشند! نیمه شب، در سینه صبح، فکر کرده بود که شاید بتواند تمام جریان را به عنوان یک آزمایش وانمود کند و بگوید که می خواسته است بیست تا چه حد همه زود بیاورند. بیست سال تمام من صلح طلبی را تدریس و تبلیغ کرده ام، یک شایعه کافی بود که شاگردانم مرا به عنوان یک جنگجو بشناسند... و غیره و غیره.

آه! در این صورت در جنگ نیابت پیروزی به دست آید. اکنون، ظاهراً برای صلح طلبی زمان نامساعدی به شمار می رود.

xalvat.com

پس از یک شکست، طبقات بالا و طبقه حاکم برای مدتی صلح طلب می شوند. و بعد از یک پیروزی حتی طبقات پایین، حداقل برای مدتی (تا اینکه به این حقیقت واقف شوند که پیروزی و شکست، در حال و وضع آنها تفاوت چندانی ندارد) طرفدار جنگ نه، در حال حاضر با صلح طلبی نمی توان کاری از پیش برد.

از کوزه، صدای سم اسب، شنیده شد. سواران،



جنو بخانه سقراط توقف کردند. الکیبیادس، با گام‌های
فاصله‌داری داخل شد. با چهره‌یی بنشاش گفت:

«روز بخیر آفتابین، کاروبار فلسفه‌بازی چطور
است؟ سقراط، مردم در میدان به‌جواب تو اعتراض
می‌کنند. برای اینکه شوخی کرده باشم، تقاضای خود
را در مورد اهدای نشان برگ درخت غان تغییر داده، و
این بار درخواست کرده‌ام که به‌جای نشان افخار، با
پنجاه ضربه شلاق اصمات شجاعانه ترا تلافی کنند. طبیعتاً
این پاداش، صدایت را بند خواهد آورد، چه کاملاً
مناسب حال است. اما در این حال هم باید همراه من بمانی.
ما دو نفری، پای پیاده به آنجا خواهیم رفت.

سقراط، آهی کشید. الکیبیادس جوان با سقراط
روایتی خوب و دوستانه داشت و بارها با هم مشروب
نوشیده بودند. این یک عمل دوستانه بود که نباید و از
حال او جویا شود. قدر مسلم منظورش این نبود که میدان
تاجگذاری را شلوغ کند. نازه اگر قصه بر این نحو بوده
باشد، می‌بایست از آن پشتیبانی شود.



سفر اظ که به تاب خوردن خود در تویش ادامه می داد، سرانجام گفت:
valvat.com
- بادی که ساختمان‌ها را واز کون و خراب می کند، عجله نام دارد؛ بنشین.

الکیبیادس خندید، صندلی جلو کشید و نشست؛ ولی قبل از اینکه بنشیند، به اکسانتیه که در میان در آشیزه خانه ایستاده بود، و دستهای خویش خود را با لبه‌ی دامش خشک می کرد، تعظیم کونا می کرد، و تا حدی بصیرانه گفت:

- شما فیلسوف‌ها هم موجودات مضحکی هستید. شاید از اینکه جنگ را بر ایمان بردی و فتح کردی، متأسف شده‌ای؛ شاید آتینین برایت روشن کرده باشد که گویا دلایل کافی برای این امتناع تو وجود نداشته است؟ آتینین فوراً پاسخ داد:

- ما داشتیم درباره جبر صحبت می کردیم.

- و دوباره سرفه کرد.

- الکیبیادس زهر خندی زد و گفت:



- منہم انتظار دیگری نداشتم. اکنون بنا به عقیده من این واقعاً شجاعت آمیز بود. اگر شما مخالف این حرف ایمن، من حرفی ندارم، یک مشت برگ درخت غان که چیز مهمی نیست! پیرمرد، دندان روی جگر بگذار و رضایت بده که این مراسم انجام شود. فوری تمام می شود، بعدش می رویم گیلانی می زنیم.

و با کنجکاوی هیکل قوی و درشت مقراط را که اکنون بشدت توی نتوش تاب می خورد، می نگریست. مقراط خیلی زود وتند، فکرش را به کار انداخت. چیزی به خاطرش رسیده بود که می توانست عنوان کند، قادر بود بگوید که دیشب یا امروز صبح تیغ به پایش رفته است، یا مثلاً وقتی که سربازان او را از روی دوششان به زمین می گذاشتند این اتفاق افتاد. عنوان کردن نکه انجیر، کاملاً قابل توجه و منطقی جلوه می کرد. و حتی ضرب المثل یکتیر و دونشان مصداق پیدا می کرد، چہ این بهانه مضافاً نشان می داد که چگونه ممکن است انسان به خاطر احترام گذاشتن به همشهریانش آسیب و



نظمه ببینید.

بی اینکه تاب خوردنش را قطع کند، به جلو خم شد
به نحوی که می توان گفت فی الواقع نشسته بود، و درحالی
که با دست راستش بازوی نخش را مانش می داد، با
تانی گفت:

valvat.com

- قضیه از این قرار است که پای من ...

در این وقت چشمش به کامتبه افتاد که در آستانه‌ی
در آشیزخانه ایستاده بود. اکنون داشت اولین دروغ را
در این خصوص عنوان می کرد. چه تا این وقت فقط سکوت
کرده بود. از ادامه حرفش منصرف شد و ناگهان احساس
کرد که دیگر تمایزی به تعریف قصه ندارد. گویی که خاری
در پا نداشت. از حرکت و تاب خوردن باز ماند. و با
صدایی با قدرت و شانس گفت:

- آنکییادس، گوش کن! در این زمینه، شجاعت
مورد و مصداقی ندارد چه هنگامیکه کشت و کشتار شروع
شده، یعنی موقعی که اولین سرباز دشمن را مشاهده کردم،
با به فرار گذاشتم، البته به سمت راست یعنی به عقب! ولی

در آنجا یوتی بی از گیاهان خاردار وجود داشت که یکی از تیغ‌ها در پایم فرو رفت. از آن پس دیگر نتوانستم به راهم ادامه دهم. آن وقت مثل موجودات وحشی به هر سو می‌دویدم و نزدیک بود که چندتن از خودی‌ها را مجروح کنم. در آن لحظه، در میان ناامیدی گویا با فریاده واحد دیگر چیزی می‌گفتم تا دشمنان تصور کنند تعداد بسیاری سرباز در آنجا هست، گرچه آنچه به‌زبان می‌آوردم، کلاً فاقد معنی بود، ولی می‌دانستم که آنها زبان یونانی را نمی‌فهمند؛ ولی از طرف دیگر، گویی آنها نیز دارای حالت عصبی بودند. چه ظاهر آن فریادها را نمی‌توانستند تحمل بکنند؛ مضافاً به نظر می‌رسید که پیشروی آنها تا آنجا با سختی و دشواری فراوانی همراه بوده است. سربازان دشمن لحظه‌یی برجا ماندند، و در همین وقت واحدهای سواره نظام ما نیز از راه رسید. تمام ماجرا همین بود و بس!

valvat.com

در اتاق، چند نایب سکوت مطلق حکمفرما بود. انگیباده‌س، مبهوت و خیره‌او را می‌نگریست. آتینین که



بشت دستمال خود جلوی دهانش گرفته بود، سرفه کرد؛ ولی این بار، سرفه کاملاً طبیعی بود. از طرف در آشپزخانه در آنجایی که امکاتیه ایستاده بود، قهقهه بی برطنین به گوشش رسید. سپس آنتینین با لحن خشکی گفت:

- به این ترتیب تو نمی توانی به میدان رفته و لنگ ننگان از پله ها بالا بروی که تاج برگ درخت غان را به تو هدیه کنند، من این را خیلی خوب درک می کنم.

الکییادس، به پستی صندلیش تکیه کرد، و با چشمان نیم بسته اش فیلسوف را که روی تخت خواب بود، می بیند. نه سقراط و نه آنتینین، هیچیک او را نمی نگرینند. الکییادس به جلو خم شد، و با دو دستش یکی از زانوهایش را بغل کرد؛ خطوط چهره ی نیمه پسرانه اش می لرزید، ولی نمی شد از آن افکار و احساسش را خواند. پرسید:

- چرا نگفتی زخم دیگری داری؟

سقراط با خشونت پاسخ داد:

- برای اینکه خاری در پا دارم.

valvat.com

الکییادس گفت:



- اوہ! بہ این دلیل؟ می فہم.

و بہ سہرت از جا برخاست و بہ تختخواب نزدیک

شد و گفت:

- افسوس! کہ تاج را با خود بہ ہمراہ نیاوردہ ام،

آن را بہ گماشتہ ام دادم کہ نگہدارد، در غیر این صورت

آن را در همین جا بر سر ت می گذاشتم و تقدیمت می کردم.

باور کن کہ توراً بہ اندازہ کافی شجاع می دانم، زیرا کسی

را نمی شناسم کہ در چنین شرایطی آنچه را کہ تعریف

کردہ ای، بہ زبان بیاورد، و فوراً بیرون رفت.

وہی کہ اکساتیہ پای مجروح او را می بست و

نیغ را بیرون می آورد، با بد اخلاقی گفت:

- این می توانست یک مسمومیت خوبی بشود.

فیلسوف جواب داد:

- لا اقل.

۲- بابرگردانی : م. قائد (از متن انگلیسی)

سقراط مجروح برتولت برشت

برتولت برشت (۱۹۵۶ - ۱۸۹۸) در داستان کوتاه *سقراط مجروح* دیدگاه و نظرهای همیشگی‌اش را دنبال می‌کند: جنگ چیزی جز نوعی کسب و کار در خدمت مصالح عده‌ای خاص نیست؛ قهرمان بودن هم شغلی است مانند همه مشاغل دیگر - نجار، پینه‌دوز، قابله، نانوا، ریاضیدان - که چون برای خدمات آنها تقاضا وجود دارد لاجرم عرضه‌ای نیز در کار خواهد بود. به نظر برشت، پیروزی در میدان نبرد به همان اندازه به شجاعت فرد بستگی دارد که به تأثیر عواملی از قبیل جویدن پیاز در افزایش دلاوری‌اش. اما آنچه در نهایت تعیین می‌کند چه کسی تاج قهرمانی بر سر می‌گذارد، هم بخت و تصادف، و هم این واقعیت است که افراد در رقابت برای پیشی‌گرفتن از دیگران گاه ناچارند برای از میدان به‌درکردن رقیبان خطرناک، به قهرمان‌شدن بی‌ربطترین آدم رضایت بدهند.

داستان در چندین سطح و لایه روایت می‌شود: در سطح روان‌شناسی اجتماعی (کسب‌وکار پرورش قهرمان)، جامعه‌شناسی (فرمانده، زیر فشار افکار عمومی، حاضر است به پینه‌دوز فیلسوف تاج گل بدهد تا خودش زخم‌زبان نشود و جماعت‌بگذارند ریاستش را بکنند)، و روان‌شناسی فردی (سقراط دست به تلاشی ناموفق برای فریب خویش می‌زند، اما سرانجام درمی‌یابد که زیانهای حتمی این کار بیش از عواید احتمالی آن است: خوارشدن در چشم همسر بدخو اما خوشدل، در برابر چند دقیقه غریو تحسین مردم خوشخو اما بددل). سقراط را علم و فلسفه از افتادن در دام تزویر و ریا نجات نمی‌دهد؛ رودربایستی در برابر همسرش، و این نگرانی که از این پس ناچار شود مدام نقش بازی کند و دست‌کم دو شخصیت داشته باشد، نجاتش می‌دهد.

توصیف صحنه نبردی کوتاه که در مه آغاز می‌شود، در مه پایان می‌یابد و هیچ کس به درستی نمی‌داند واقعاً چه گذشت و چه کسی چه کرد اما مدتها برای آن جشن می‌گیرند و در ستایش خویش کاغذ سیاه می‌کنند، در عین غرابت و مسخرگی، تصویرپردازی کم‌نظیر و تکان‌دهنده‌ای است از نبرد و خونریزی، از غرایز اصیل انسانی (ترس و گریز) در برابر رفتارهای مصنوعی و عاریتی (تهور و ستیز)، و از میل طبیعی انسان به دورشدن از صحنه‌های دردآور و پرهیز از اعمال عبث و تحمیلی: سردار می‌تواند از مهلکه دور بماند چون سوار است، اما نفرات پیاده و مردم عادی برای تحمل منظره دهشت‌آور پرواز میله آهنی (که در قاموس قهرمانیگری به آن نیزه می‌گویند) به چنان مقادیر عظیمی پیاز احتیاج دارند که ممکن است در همه بازار تره‌بار یافت نشود.

سقراط، پسر يك قابله، در بحثهایش قادر بود فکریایی جالب را چنان معقول و به راحتی و با حرکات بسیار پرشور سر و دست در دوستانش ایجاد کند که گویی این فکرها از خود آنها زاده شده است و نه، برخلاف دیگران، بچه حرامزاده به آنها قالب کند، و در میان یونانیان نه تنها هوشمندترین بلکه یکی از شجاع‌ترین‌ها نیز

به شمار می‌آید. وقتی در نوشته‌های افلاطون می‌خوانیم چگونه سرانجام جام شوکرانی را که مقامها به پاس خدماتی که به همشهریانش کرده بود به دستش دادند با خونسردی و بی‌محابا سر کشید، شهرتش به شجاعت قابل توجه می‌نماید. اما برخی ستایشگرانش لازم دیده‌اند از شجاعت او در میدان نبرد هم حرف بزنند. واقعیت این است که او در جنگ دلیوم شرکت داشت، البته به عنوان پیاده نظام سبک‌اسلحه، چرا که موقعیتش به‌عنوان پینه‌دوز و درآمدش به‌عنوان فیلسوف برای ورود به رسته‌های ممتازتر و پرخرج‌تر قشون کفایت نمی‌کرد. با این همه، همچنان که حدس می‌زنید، شجاعتش به گونه‌ای خاص بود.

صبح روز جنگ، سقراط خویشتن را برای کار خونالودی که در پیش داشت به بهترین نحو ممکن مهیا کرد، یعنی با جویدن پیاز که به نظر سربازها سبب افزایش شجاعت می‌شود. شگاکیت او در بسیاری حیطه‌ها منجر به ساده‌لوحی در بسیاری عرصه‌های دیگر می‌گشت؛ مخالف گمان‌پردازی و طرفدار تجربه عملی بود و، بنابراین، به خدایان اعتقاد نداشت اما به پیاز اعتقاد داشت.

بدبختانه از این بابت تأثیری واقعی یا دست‌کم فوری احساس نکرد. بنابراین با دمغی همراه دسته‌ای شمشیرزن که به ستون یک حرکت می‌کردند تا در مزرعه‌ای که محصولش برداشت شده بود موضع بگیرند راه افتاد. سپرهای آتئی از حومه شهر که پشت سر و در جلو پرسه‌زنان حرکت می‌کردند به او گفتند سپرهای زرادخانه آتن برای آدمهای چاقی مثل او کوچک است. خودش هم همین فکر را می‌کرد اما به این صورت که این سپرهای کوچک مسخره برای پوشش نصف بدن آدمهای چهارشانه هم کافی نیست.

تبادل نظر بین نفر جلو و نفر عقب او بر سر سودی که اسلحه‌سازهای عمده‌فروش از ساختن این سپرهای کوچک می‌برند با فریاد "درازکش!" قطع شد.

همه روی ته‌ساقه‌ها به حالت درازکش درآمدند و یکی از فرماندهان سقراط را توبیخ کرد که چرا می‌خواسته روی سپرش بنشیند. از خود توبیخ آن‌قدر ناراحت نشد که صدای پیچ‌و‌پار فرمانده ناراحتش کرد. ظاهراً دشمن در همان نزدیکی بود.

در میه شیر صبحگاهی چیزی پیدا نبود. اما از صدای پا و تلق‌وتلق جنگ‌افزار می‌شد فهمید که دشت پر از آدم است.

سقراط با ناراحتی بسیار به یاد صحبت شب پیش با مرد جوان خوش‌برووی افتاد که افسر سواره‌نظام است و او را یک بار در جایی ملاقات کرده بود.

مرد جوان از خودراضی توضیح داده بود: "نقشه اصلی! پیاده‌نظام، گوش‌به‌فرمان و آماده، صبر می‌کند تا ضربه حمله دشمن را بگیرد. و در همین حین سواره‌نظام در دره پیش می‌رود و از پشت به دشمن حمله می‌کند."

دره باید دست راست، آن دوردست‌ها، در مه باشد. حتماً سواره نظام هم در حال پیشروی است.

این نقشه به نظر سقراط خوب رسیده بود، یا دست‌کم بد نرسیده بود. بالاخره همیشه نقشه‌ای می‌کشند، بخصوص وقتی دشمن قوی‌تر باشد. اما خوب که حساب کنیم، فقط باید جنگید، یعنی با شمشیر لت‌وپار کرد.

و پیشروی هم طبق نقشه نیست، صرفاً بسته به این است که دشمن کجا راه بدهد.

حالا، در این سحرگاه خاکستری، آن نقشه کلاً به نظر سقراط مزخرف می‌رسید. یعنی چه که پیاده نظام ضربه حمله دشمن را بگیرد؟ معمولاً آدم دلش می‌خواهد از برابر حمله در برود، و حالا ناگهان جذب شدت حمله هنر شده. بدی کار در این است که خود سردار جزو سواره‌نظام است.

برای آدم عادی تمام پیازی هم که در بازار پیدا می‌شود کافی نیست.

و چقدر غیرطبیعی است که آدم صبح به این زودی به جای درازکشیدن در رختخواب، این‌جا وسط صحرا نشسته باشد، لااقل پنج من آهن با خودش حمل کند و یک کارد سلاخی هم دستش باشد. دفاع از شهری که به آن حمله شده کاملاً بجاست، چون در غیر این صورت آدم بدجوری در مخمصه می‌افتد، اما چرا به شهر

حمله شده؟ چون کشتی‌دارها، مالکان تاکستانها و تاجران برده در آسیای صغیر چوب لای چرخ ایرانیهای کشتی‌دار، تاکدار و تاجر برده گذاشته‌اند. چه دلیل خوبی! ناگهان همه بلند شدند نشستند.

در سمت چپ، از میان مه صدای همهمه‌ای همراه با چکاچک فلز بلند شد و به سرعت همه جا را گرفت. دشمن حمله کرده بود.

دسته به پا خاست. با چشمانی از حدقه بیرون زده به مهی که در برابرشان بود خیره شدند. ده قدم آن طرف‌تر، مردی به زانو درآمد و چیزی نامفهوم برای توسل به خدایان بر زبان آورد. به نظر سقراط برای این کار خیلی دیر بود.

ناگهان، انگار در پاسخ به استغاثه مرد، غریوی وحشت‌بار از سمت راست به گوش رسید. فریاد کمک‌خواهی انگار تبدیل به نعره جان‌دادن شد. سقراط دید از درون مه میله‌ای آهنی بیرون می‌جهد. نیزه.

و بعد هیكله‌هایی حجیم که تشخیصشان در مه دشوار بود در جلو نمودار شدند: دشمن. سقراط با این احساس قوی که شاید زیادی صبر کرده باشد، با دستپاچگی چرخید و روی پا بلند شد. زره روی سینه و ساق پاهایش دست‌وپاگیر بود. اینها به مراتب از سپر خطرناک‌تر بودند چون نمی‌شد دورشان انداخت.

فیلسوف نفس‌زنان شروع به دویدن در میان ته‌ساقه‌های خشک کرد. همه چیز بستگی به این داشت که خوب شروع کند. اگر فقط پسرهای شجاع پشت سرش کمی جلو حمله را می‌گرفتند کار درست می‌شد.

ناگهان دردی شدید حس کرد. پاشنه چپش چنان تیر کشید که احساس کرد درد غیرقابل تحمل است. ناله‌ای کرد و بر زمین افتاد، اما فریادی دیگر کشید و از جا پرید. با چشمانی وحشت‌زده به اطراف نگاه کرد و دریافت چه بر سرش آمده است. در محوطه‌ای پر از خار افتاده بود.

در اطرافش بوته‌هایی کوتاه با خارهای تیز بود. باید خاری در پایش رفته باشد. با دقت و با چشمانی که آب از آن جاری بود، دنبال جایی روی زمین گشت که بتواند بنشیند. لنگان‌لنگان چند قدمی دایره‌وار روی پای سالمش برداشت و دوباره نشست. باید فوراً خار را بیرون می‌کشید.

با دقت به سر و صدای میدان نبرد گوش فرا داد: صدا تا دور دست از هر دو طرف به گوش می‌رسید، گرچه درست در برابرش دست‌کم از چند صد قدمی می‌آمد. صدا به آهستگی اما به یقین نزدیک می‌شد.

سقراط نمی‌توانست سندلش را از پا بیرون بیاورد. خار از چرم ضخیم پاشنه گذشته بود و در عمق گوشت فرو رفته بود. چطور جرئت می‌کنند به سربازانی که قرار است از وطنشان در برابر دشمن دفاع کنند چنین کفشهای نازکی بدهند؟ هر فشاری به سندل با دردی جانکاه همراه بود. شانه‌های پهن مرد بیچاره فرو افتاد. حالا چه باید کرد؟

چشمان غمزده‌اش به شمشیری که در کنارش بود افتاد. فکری به خاطرش رسید که از هر فکری که حین بحث به خاطرش خطور کرده بود دلپذیرتر بود. نمی‌توانست از شمشیر به‌عنوان کارد استفاده کند؟ آن را برداشت.

در همین لحظه صدای گام‌هایی سنگین شنید. دسته‌ای کوچک وارد خارزار شده بود. خدایان را شکر که خودی بودند! وقتی او را دیدند چند لحظه ایستادند. شنید که می‌گویند "پینه‌دوزه است." و به راهشان ادامه دادند.

اما حالا سر و صدایی هم از سمت چپ به گوش می‌رسید. و بعد غریو فرمانی به زبانی بیگانه. ایرانیها! سقراط دوباره کوشید روی پا، یعنی پای راستش، بایستد. به شمشیرش تکیه داد، اما کمی کوتاه بود. و بعد، در سمت چپ، در محوطه‌ای بدون علف، دسته‌ای مرد را درگیر نبرد دید. صدای ناله‌هایی عمیق و صدای خفه برخورد آهن به آهن یا به چرم شنید.

با ناامیدی روی پای سالمش لنگان‌لنگان به عقب رفت. دوباره پای زخمی‌اش را به زمین گذاشت و ناله‌ای کرد و به زمین افتاد. وقتی گروه جنگاوران که زیاد هم بزرگ نبود، شاید بیست یا سی نفر به چند قدمی‌اش رسید، فیلسوف به پشت روی وسط بوته‌ها نشست و با ناامیدی به دشمن نگاه می‌کرد. برایش امکان نداشت تکان بخورد. هر چیزی بهتر از این بود که دوباره درد را در پاشنه پایش حس کند. نمی‌دانست چه کند و ناگهان شروع به نعره زدن کرد.

اگر دقیق‌تر بگوییم، این طور شد: صدای خودش را شنید که نعره می‌زند. صدای خودش را شنید که از اعماق حنجره نعره می‌کشد: "آن جا، گردان سوم! حسابشان را برسید بچه‌ها!"

و همزمان متوجه شد که شمشیرش را به دست گرفته است و دور سر می‌چرخاند چون در بوته‌های مقابلش سربازی ایرانی نیزه در دست ایستاده بود. نیزه به کناری پرت شد و مرد هم همراه آن از پا افتاد. و سقراط بار دیگر صدای خودش را شنید که نعره می‌کشد:

"بچه‌ها یک قدم هم عقب ننشینید! خوب گیرشان آوردیم! کراپولوس، گردان ششم را وارد کن! نولوس، به سمت چپ! هر کس یک قدم عقب بکشد تکه پاره‌اش می‌کنم!"

با شگفتی دید که دو نفر از خودی‌ها کنارش ایستاده‌اند و با دهانی باز از وحشت به او نگاه می‌کنند. با ملایمت گفت: "فریاد بکشید! محض خدا فریاد بکشید!" یکی از آنها دهانش از فرط وحشت از حرکت بازمانده بود اما دیگری شروع به فریاد زدن کرد. و ایرانی مقابل آنها با درد از جا برخاست و به داخل بوته‌ها گریخت.

چند ده مرد از نفس‌افتاده تلوتلوخوران از محوطه بی‌علف بیرون آمدند. نعره‌کشیدن‌ها سبب شد ایرانیها در بروند. ترسیده بودند تله باشد.

یکی از هموطنان سقراط از او که همچنان روی زمین نشسته بود پرسید: "این‌جا چه خبر است؟" سقراط گفت: "خبری نیست، همین طور نیست با دهان باز به من نگاه کن. بهتر است بدوی و دستور بدهی تا نفهمند که ما این‌جا چند نفری بیشتر نیستیم."

مرد با تردید گفت: "بهتر است عقب‌نشینی کنیم." سقراط اعتراض کرد: "حتی یک قدم! جازدی؟"

و از آنجا که سرباز نه تنها به ترس بلکه به شانس هم نیاز دارد، ناگهان از دور صدای واضح سم اسبها و فریادهایی شنیدند، آن هم به یونانی! همه دانستند که ایرانیها چه شکست سنگینی خورده‌اند و قلع‌وقمع شده‌اند. کار جنگ یکسره شد.

هنگامی که آلسیبیادس، سرکرده سواره‌نظام، به خارزار رسید دید گروهی از افراد پیاده مردی تنومند را روی دست بلند کرده‌اند.

دهنه اسبش را کشید و سقراط را شناخت، و سربازها برایش تعریف کردند که چگونه او با مقاومت جانانه‌اش سبب گشت خط مقدم که متزلزل شده بود محکم بایستد.

او را پیروزمندانه به محل گاریهای تدارکات رساندند، به‌رغم اعتراض سوار یکی از گاریهای علوفه کردند و در میان سربازانی خیس عرق که با هیجان فریاد می‌کشیدند به پایتخت بازگرداندند.

سقراط را سر دست به خانه کوچکش رساندند.

همسرش گزانتیپ برایش سوپ لوبیا تهیه دید و در حالی که با لپهای پریاد به آتش اجاق فوت می کرد گهگاه نگاهی به او می انداخت. سقراط همچنان روی همان صندلی ای که رفقا گذاشته بودندش نشسته بود.

همسرش با سوءظن پرسید: "این قضیه تو چیست؟"
سقراط زیرلپی گفت: "چیزی نیست."

همسرش می خواست بیشتر بداند: "این حرفها چیست که درباره کارهای قهرمانانه تو می زنند؟"
سقراط گفت: "اغراق می کنند. بویش که درجه يك است."

زن با عصبانیت گفت: "وقتی هنوز آتش روشن نشده سوپ چطور می تواند بو بدهد؟ گمانم باز خودت را مسخره کرده ای. و فردا که می روم نان بخرم باز اسباب خنده مردمم."
"هیچ هم خودم را مسخره نکرده ام. جنگیده ام."
"مست بودی؟"

"نه. وقتی می خواستند عقب نشینی کنند کاری کردم که محکم بایستند."
آتش که گرفت، زن از جا برخاست و گفت: "تو خودت هم نمی توانی محکم بایستی. آن ظرف نمک را از سر میز به من بده."

سقراط به آهستگی و با تأمل گفت: "نمی دانم بهتر است اصلاً چیزی بخورم یا نه. معده ام کمی ناراحت است."

"همان که گفتم: تو مستی. پا شو کمی دور اتاق راه برو. زود خوب می شوی."
بی لطفی زن سقراط را عصبانی کرد. اما در هیچ شرایطی حاضر نبود به او نشان بدهد که قادر نیست پایش را روی زمین بگذارد. زنش در تشخیص اینکه چه چیزی برای سقراط اسباب بی اعتباری است شامه تیزی داشت. و اگر روشن می شد دلیل اصلی پایداری اش در جنگ چه بوده برایش اسباب بی اعتباری بود.

زن سرگرم اجاق و قابلمه بود و در ضمن کار، افکارش را هم برای او بر زبان می آورد.
"ذره ای تردید ندارم که دوستان نازنینت باز هم برایت سوراخ سنبه ای تدارک دیدند، خوب البته پشت جبهه نزدیک محل پختن غذا. همه اش کلک است."
سقراط با ناراحتی از پنجره کوچک به خیابان نگاه کرد و آدمهای بسیاری را دید که فانوس سفید در دست گردش می کنند و پیروزی را جشن گرفته اند.
دوستان بزرگوارش چنان کاری نکرده اند، او هم با چنین کاری موافقت نمی کرد؛ دست کم نه این طور علنی.

گزانتیپ ادامه داد: "یا فکر کردند کار درستی است که يك پینه دوز در صف قشون راه برود؟ برای تو هیچ کاری نمی کنند. می گویند پینه دوز ایست و بگذار پینه دوز بماند. وگرنه ما چطور می توانیم در دکان کثیفش به دیدنش برویم و ساعتها با او شیر و وړ بگوئیم، و بشنویم که همه می گویند: چه خیال کرده اید، ممکن است پینه دوز باشد، اما این بزرگواران دور تا دورش می نشینند درباره فرسفه حرف می زنند. يك مشت مزخرف!"

سقراط با خونسردی گفت: "اسمش فلسفه است."
زن نگاهی خصمانه به او انداخت.

"این قدر به من ایراد بگیر. می دانم که درس نخوانده ام. اگر خوانده بودم، تو کسی را نداشتی که برایت لگن بیاورد پایت را بشویی."

چهره سقراط در هم رفت و آرزو کرد زنش متوجه رو در هم کشیدنش نشده باشد. به هیچ ترتیبی نباید حرفی از پاشستن به میان بیاید. خدایان را شکر که زن دوباره به پرچانگی افتاده بود.

”خوب، اگر مست نبودى و برایت سوراخ سنبه‌ای جور نکردند، پس باید سلاخی کرده باشی. دستهایت خونی هم شده؟ اگر من يك عنكبوت بکشم، جیغ می‌زنی. نه اینکه باورم بشود واقعاً مثل يك مرد جنگیده‌ای، ولې باید حقه‌ای زده باشی، يك کار زیرجلی کرده باشی، وگرنه این قدر به به و چه چه نمی‌کردند. غصه نخور، دیر یا زود می‌فهمم.“

سوپ آماده بود. بوی اشتهاآوری داشت. زن دسته‌های قابلمه را با دامنش گرفت، آن را برداشت، روی میز گذاشت و شروع کرد با ملاقه کشیدن از آن.

سقراط با خودش فکر کرد که بعد از همه این حرفها شاید بهتر باشد اشتهايش باز شود. اما فکر اینکه برای چنین کاری باید سر میز برود مانع شد به این فکر ادامه بدهد.

اصلاً احساس راحتی نمی‌کرد. خوب می‌دانست که حرف نهایی هنوز زده نشده. طولی نمی‌کشد که کلی قضایای ناراحت‌کننده اتفاق می‌افتد. این جورها هم نیست که آدم سرنوشت جنگی با ایرانیها را تعیین کند و بگذارند برای خودش راحت باشد. در آن لحظه، در گرماگرم پیروزی، البته کسی به فکر مسبب پیروزی نیست. حواس هرکس دنبال این است که داد سخن بدهد و از خودش تعریف کند که چه کارهای مشعشعی انجام داده. اما فردا پس فردا که ببیند فلان کس هم مدعی است همه کارها را خودش کرده، در صدد برمی‌آید سقراط را جلو بیندازد. به این ترتیب، اگر پینه‌دوز به‌عنوان قهرمان واقعی و اصلی معرفی شود، بسیاری از دور خارج می‌شوند. تحمل آلسیبیادس را نداشتند. چه کیفی داشت که به او سرکوفت بزنند؛ بله، تو جنگ را بردی اما پینه‌دوز بود که جنگید.

و درد خار از همیشه بیشتر شد. اگر سندل را هرچه زودتر از پا بیرون نمی‌آورد، ممکن بود چرك کند و خونش مسموم شود.

بی‌آنکه حواسش باشد، به زنش گفت: ”این قدر ملچ و ملوچ نکن.“

قاشق در نیمه‌راه دهان زن ماند: ”این قدر چکار نکنم؟“

با دستپاچگی کوشید زن را آرام کند: ”هیچ، حواسم فرسنگها دور از این‌جا بود.“

زن چنان از کوره در رفت که از جا برخاست، قابلمه را روی اجاق کوبید و از در خارج شد.

نفسی به راحتی کشید. خودش را با شتاب از صندلی بیرون کشید، و در حالی که با دلواپسی به دور و بر نگاه می‌کرد روی يك پا به طرف نیمکتش در پشت صندلی پرید. وقتی زن برگشت تا روسری‌اش را بردارد و از خانه بیرون برود، با سوءظن نگاهی به سقراط انداخت که بی‌حرکت روی ننوی چرمی دراز کشیده بود. يك لحظه فکر کرد در کار این شخص گیری هست. فکر کرد از او بپرسد، چون به او تعلق خاطر داشت، اما فکرش را عوض کرد و با اخم از اتاق بیرون رفت تا همراه زن همسایه به تماشای جشن و سرور مردم برود.

سقراط آن شب بد خوابید و صبح با دلشوره از خواب بیدار شد. سندل را از پا در آورده بود اما نتوانسته بود خار را بیرون بکشد. پایش بدجوری ورم کرده بود.

زنش امروز صبح کمتر تندخویی می‌کرد.

شب پیش شنیده بود که تمام شهر درباره شوهرش صحبت می‌کنند. باید اتفاقی افتاده باشد که مردم این طور تحت تأثیر قرار گرفته‌اند. اینکه شوهرش توانسته باشد جلو جنگجویان ایرانی را بگیرد اصلاً باورکردنی نبود. به خودش گفت از این آدم بر نمی‌آید. بله، اینکه با سؤالهایش نگذارد يك جمع حرفشان را بزنند و کارشان را بکنند خیلی خوب از او بر می‌آید. اما در میدان جنگ، نه. پس چه اتفاقی افتاده بود؟ زن چنان مردد بود که شیر بز را برای او به رختخواب برد.

سقراط نکوشید برخیزد.
 زن پرسید: "بیرون نمی روی؟"
 سقراط زیرلی غرید: "حوصله ندارم."
 این طرز جواب دادن به سؤال متمدنانۀ همسر نبود، اما زن با خودش فکر کرد شاید دلش نمی خواهد مردم به او خیره شوند، و پاسخش را نشنیده گرفت.
 دیدارکنندگان از صبح زود وارد شدند: چند مرد جوان، پسران والدین مرقّه، که معاشرانِ همیشگی اش بودند. با او مثل معلمشان رفتار می کردند و حتی بعضی از آنها وقتی حرف می زد یادداشت برمی داشتند، گویی سخنانش کاملاً خاص باشد.
 امروز فوراً به او گفتند که شهرتش آتن را پر کرده است. این روزی تاریخی برای فلسفه است (همسرش در این مورد درست گفته بود: به نظر مردم هم اسمش فرسفه است). گفتند سقراط نشان داده که متفکر بزرگ می تواند در میدان عمل هم مردی بزرگ باشد.
 سقراط بدون استهزاهای همیشگی به حرفهایشان گوش داد. همچنان که صحبت می کردند، گویی از دوردست ها، مثل غرش طوفان، غریو خنده ها را می شنید، قهقهه تمام شهر، حتی از کشوری در دوردست، که نزدیک می شد، جلوتر می آمد و همه گیر می شد: رهگذران خیابان، تاجرها و سیاستمداران در سر بازار، و پیشه وران در مغازه های کوچکشان.
 ناگهان با قاطعیت گفت: "سراسر مهمل است. من هیچ کاری نکردم."
 همه به هم نگاه کردند و لبخند زدند. سپس یکی از آنها گفت:
 "این همان چیزی است که ما هم گفتیم. می دانستیم که برخورد شما این گونه خواهد بود. جلو ورزشگاه از اوسوپولوس پرسیدیم این قشقرق برای چیست؟ ده سال است که سقراط بزرگترین کارهای فکری را انجام می داده و کسی سرش را بلند نکرده نگاهی به او بیندازد. حالا در يك جنگ پیروز شده و تمام آتن درباره اش صحبت می کنند. گفتیم متوجه نیستید که این چقدر شرم آور است؟"
 سقراط هوم کرد.
 "اما من اصلاً پیروز نشدم. من از خودم دفاع کردم چون به من حمله شد. من علاقه ای به این جنگ نداشتم. من نه در تجارت اسلحه هستم و نه در آن منطقه تاکستان دارم. نمی دانم اصلاً برای چه جنگ می کنند. دیدم وسط يك عده آدم معقول اهل حومه شهر هستم که منافی در جنگ ندارند، و درست همان کاری را کردم که همه آنها کردند، دست بالا چند لحظه زودتر."
 همه مات و مبهوت ماندند.
 گفتند: "همین است! ما هم همین را گفتیم. او کاری جز دفاع از خودش انجام نداد. این نحوه پیروزی او در جنگ است. با اجازه شما به ورزشگاه برمی گردیم. ما بحث درباره این موضوع را نیمه تمام گذاشتیم و فقط آمدیم به شما صبح به خیر بگوییم."
 و غرق بحث با یکدیگر رفتند.
 سقراط در حالی که درازکش به آرنجش تکیه داده بود ساکت بر جا ماند و به سقف دودگرفته نگاه کرد. پیش بینی های یأس آورش درست از آب درآمده بود.
 زنش از گوشه اتاق به او نگاه می کرد و بی حس و حال خاصی به وصله کردن لباسهای کهنه ادامه می داد. ناگهان به نرمی پرسید: "خوب، پشت این قصه ها چیست؟"
 سقراط حالتی گرفت که انگار می خواست شروع به حرف زدن کند. نگاهی از سر تردید به زنش کرد. زنش موجودی بود مستهك، با سینه هایی به صافی تخته و چشمانی غمگین. سقراط می دانست که می تواند به او متکی باشد. هنوز وقتی شاگردهایش می گفتند "چی، سقراط؟ همان پینه دوز ردلی که

خدایان را رد می‌کند؟" به دفاع از همسرش برمی‌خاست. برای او شوهر به درد خوری نبود، اما زنش شکایتی نمی‌کرد جز نزد خود او. و عصرها که سقراط از پیش شاگردان ثروتمندش با شکم گرسنه به خانه می‌آمد هیچ گاه نبود که تکه‌ای نان و قاتق روی طاقچه نباشد.

با خودش فکر کرد آیا درست است که همه چیز را به زنش بگوید. اما توجه داشت که از چند وقت دیگر مردم، مثل آدمهای صبح، به دیدنش خواهند آمد و درباره کارهای قهرمانانه‌اش حرف خواهند زد و او ناچار خواهد بود يك مشت دروغ و چاخان سر هم کند و در حالی که زنش هم می‌شنود برای همه تعریف کند، و وقتی زنش حقیقت را بداند، او نمی‌تواند خودش را راضی به این کار کند چون به زنش احترام می‌گذارد. بنابراین کوتاه آمد و فقط گفت: "سوپ لوبیای سردِ دیروزی باعث شده همه جا بو بگیرد." زن فقط نگاه پرسوءظن دیگری به او انداخت.

طبیعتاً در موقعیتی نبودند که بتوانند غذا دور بریزند. فقط تلاش می‌کرد موضوع را عوض کند. سوءظن زنش که کار او در جایی عیب دارد افزایش یافت. چرا از جایش بلند نمی‌شود؟ همیشه دیر از خواب بلند می‌شود، اما دلیلش فقط این است که دیر می‌خوابد. دیشب زود به رختخواب رفت. و امروز تمام شهر سرگرم جشنهای پیروزی‌اند. تمام دکانهای شهر تعطیل است. تعدادی از نفرات سواره‌نظام که به تعقیب دشمن رفته بودند ساعت پنج صبح برگشتند و صدای سم اسبهایشان شنیده می‌شد. سقراط از جمعیت‌های پر جوش و خروش خوشش می‌آمد. در چنین مواقعی از صبح تا شب این طرف و آن طرف می‌دوید و با همه سر صحبت باز می‌کرد. پس چرا از جایش بلند نمی‌شود؟

آستانه در تاریک شد و چهار صاحب‌منصب وارد شدند. هر چهارتا وسط اتاق ایستادند و یکی از آنها با لحنی رسمی اما بیش از حد احترام‌آمیز گفت که دستور دارند سقراط را تا آرئوپاگوس اسکورت کنند. شخص فرمانده، آلسیبادس، پیشنهاد کرده که به پاس کارهای بزرگ نظامی‌اش از او تجلیل شود. همه‌های که از بیرون به گوش می‌رسید نشان می‌داد همسایه‌ها در برابر خانه جمع شده‌اند.

سقراط احساس کرد سراسر بدنش عرق می‌کند. می‌دانست که باید از جا برخیزد و حتی اگر با آنها نمی‌رود، دست‌کم سر پا بایستد و حرفی محترمانه بزند و این افراد را تا دم در بدرقه کند. و می‌دانست که قادر به برداشتن بیش از حداکثر دو قدم نیست. بعد آنها به پاهایش نگاه می‌کنند و می‌فهمند داستان از چه قرار است. و درست در همین لحظه و همین جا شلیک خنده به آسمان بلند می‌رسد.

بنابراین، به جای برخاستن، بیشتر در بالش سفتش فرو رفت و با بدخلقی گفت: "من تجلیل لازم ندارم. به مردم در آرئوپاگوس بگویند ساعت یازده با دوستانم قرار دارم يك مسئله فلسفی مورد علاقه‌مان را حل و فصل کنیم. بنابراین متأسفم که نمی‌توانم بیایم. من اصلاً برای امور عمومی نامناسبم و خیلی هم خسته‌ام."

قسمت دوم را برای این گفت که از وسط کشیدن پای فلسفه دلخور بود و قسمت اول را برای اینکه امیدوار بود بی‌ادبی آسان‌ترین راه خلاص شدن از دست آنها باشد.

صاحب‌منصب‌ها یقیناً زبان او را فهمیدند. روی پاشنه چرخیدند و در حالی که پای آدمهایی را که بیرون ایستاده بودند لگد می‌کردند رفتند.

زنش با عصبانیت گفت: "یکی از همین روزها یادت می‌دهند که با صاحب‌منصب‌ها مؤدب باشی" و به مطبخ رفت.

سقراط صبر کرد تا همسرش خارج شود. سپس پیکر سنگینش را در بستر چرخاند، لبه تخت نشست و در حالی که يك چشمش به در بود در نهایت احتیاط کوشید پای مجروح را بر زمین بگذارد. بیهوده بود. خیس عرق دوباره به پشت دراز کشید.

نیم ساعتی گذشت. کتابی برداشت و شروع به خواندن کرد. تا وقتی پایش را تکان نمی‌داد احساسی نمی‌کرد.

سپس دوستش آنیستنس وارد شد. بالاپوش سنگینش را از تن در نیورد، پای نیمکت ایستاد، سرفه‌ای زوری کرد و همچنان که به سقراط نگاه می‌کرد ته‌ریش روی گردنش را خاراند.

”هنوز در رختخوابی؟ فکر می‌کردم فقط گزانتیپ در خانه باشد. مخصوصاً از جا بلند شدم که جویای حال تو بشوم. سرمای بدی خورده بودم و برای همین بود که دیروز نتوانستم بیایم.“

سقراط با لحنی مقطع گفت: ”بنشین.“

آنیستنس از گوشه اتاق صندلی‌ای برداشت و کنار دوستش نشست.

”امشب درسهایم را شروع می‌کنم. دیگر دلیلی برای ادامه وقفه وجود ندارد.“

”نه ندارد.“

”البته از خودم می‌پرسیدم آیا کسی می‌آید یا نه. امروز روز ضیافت‌های بزرگ است. اما در راه به فایستون برخوردم و وقتی به او گفتم امشب درس جبر دارم، خوشحال شد. گفتم می‌تواند با کلاه خود بیاید. پروتاگوراس و دیگر وقتی بفهمند در شب بعد از جنگ درس جبر در خانه آنیستنس ادامه داشته از عصبانیت دیوانه می‌شوند.“

سقراط با کف دست به دیوار که کمی شکم داده بود می‌زد تا ننویی را که در آن خوابیده بود به آرامی تکان دهد. با چشمانی از حدقه بیرون‌زده به دوستش خیره شده بود.

”کس دیگری را هم دیدی؟“

”کلی آدم.“

سقراط با دمغی به سقف خیره شد. آیا باید سیر تا پیاز را برای آنیستنس تعریف کند؟ از ناحیه او خاطرش جمع بود. خودش برای درس‌دادن پول نمی‌گرفت و بنابراین رقیب آنیستنس نبود. شاید بهتر بود موضوع دشوار را با او در میان بگذارد.

آنیستنس با چشمان کوچک ریز و سرزنده‌اش با کنجکاوی به دوستش نگاه کرد و گفت:

”گورگیوس راه افتاده به همه می‌گوید که تو باید در حال فرار بوده باشی و در شلوغ‌پلوغی، راه را اشتباهی رفته باشی، یعنی مثلاً به جلو. چندتا از بچه‌های حسابی‌تر می‌خواستند جیرش بدهند.“

سقراط هیچ خوشش نیامد و با تعجب به او نگاه کرد.

با دلخوری گفت: ”مزخرف است.“ يك لحظه فکر کرد اگر دستش را رو کند چه حربه‌ای به دست مخالفانش میدهد.

شب گذشته، نزدیک صبح، با خودش فکر کرد آیا می‌تواند وانمود کند تمام قضیه آزمایش بوده و بگوید می‌خواسته ببیند آدمها تا چه حد ساده‌لوح‌اند: ’بیست سال است که در کوی و برزن درس صلح‌دوستی داده‌ام، و يك شایعه کافی بود تا شاگردانم مرا به جای آدمی اهل دعوا بگیرند و غیره و غیره. اما با این حساب نباید در جنگ برنده شده باشند. این آشکارا لحظه‌ای ناخوشایند برای صلح‌طلبی بود. پس از يك شکست حتی آدمهای عاشق کشت‌و‌کشتار هم مدتی صلح‌طلب می‌شوند؛ بعد از پیروزی، حتی توسری‌خورها هم جنگ را، دست‌کم تا مدتی، تأیید می‌کنند، تا وقتی که متوجه شوند پیروزی یا شکست به حال آنها چندان تفاوتی نمی‌کند. نه، در این اوضاع و احوال، صلح‌طلبی خریدار ندارد.

از خیابان صدای پای اسب به گوش رسید. سواران در برابر خانه ایستادند و آلسیبیادس با گامهای شمرده وارد شد.

با سرحالی گفت: "صبح بخیر، آنیستنس. کار و بار فلسفه چطور است؟ سقراط، در آرئوپاگوس بر سر جوابی که تو داده‌ای سر و صدا شده. از باب مزاح، پیشنهادم را عوض کردم و گفتم به جای دادن حلقه گل، به تو پنجاه تازیانه بزنند. البته این ناراحتشان کرد چون درست همین احساس را دارند. اما می‌دانی که باید بیایی. ما با هم می‌رویم، پیاده."

سقراط آهی کشید. روابطش با آلسیبیادس جوان خیلی خوب بود. اغلب با هم می‌زده بودند. لطف کرده بود که به او سر می‌زد. یقیناً او هم دلش نمی‌خواست مردمی را که در آرئوپاگوس جمع شده بودند برنجانند. و خود همین نیت شریف در خور هر حمایتی بود.

آلسیبیادس خندید و صندلی‌ای پیش کشید. پیش از آنکه بنشیند، با احترام به گزانتیپ که در آستانه مطبخ ایستاده بود و دستش را با دامنش خشک می‌کرد سرش را خم کرد.

با اندکی کم‌حوصلگی گفت: "شما فلاسفه آدم‌های جالبی هستید. می‌دانم ممکن است متأسف باشی که به ما کمک کرده‌ای جنگ را ببریم. می‌توانم بگویم آنیستنس زیر گوشت خوانده که دلیلی برای این کار وجود نداشت."

آنیستنس با شتاب گفت: "ما درباره جبر صحبت می‌کردیم" و باز سرفه کرد. آلسیبیادس نیشخندی زد.

"حدس می‌زدم. محض خدا درباره این موضوع بگویم نکنیم. به نظر من که شجاعت محض بود. حالا تو بگو مهم نبود؛ اما یک تاج گل هم چه اهمیتی دارد؟ دندان روی جگر بگذار و تن بده، پیرمرد. زود تمام می‌شود و اذیت هم نمی‌کند. بعد هم می‌رویم پاله‌ای می‌زنیم." و با دقت به هیکل قوی تنومندی که حالا تندتند در تنو تاب می‌خورد نگاه کرد.

سقراط به سرعت فکر می‌کرد. حالا چیزی به فکرش رسیده بود. می‌توانست بگوید دیشب یا امروز صبح پایش پیچ خورده؛ مثلاً وقتی او را از روی شان‌شان زمین می‌گذاشتند. این قصه حتی نتیجه‌ای اخلاقی داشت: نشان می‌دهد که تجلیل همشهریان چه آسان می‌تواند مایه درد و رنج شود.

سقراط از تکان دادن تنو دست برداشت و به جلو خم شد و صاف نشست؛ بازوی چپش را که برهنه بود با دست راست مالش داد و با تانی گفت:

"ماجرا از این قرار بود. پای من. . ."

تا آمد حرف بزند چشمش که دو دو می‌زد — چون این اولین دروغ واقعی‌ای بود که در این جریان می‌گفت؛ تاکنون فقط سکوت کرده بود — به گزانتیپ در آستانه مطبخ افتاد.

حرف در دهان سقراط گم شد. ناگهان تصمیم گرفت قصه را کنار بگذارد. پایش پیچ نخورده بود. تنو از حرکت ایستاد.

تمام نیرویش را جمع کرد و با صدایی کاملاً متفاوت گفت: "گوش کن، آلسیبیادس. در این قضیه جای حرف زدن از دلآوری نیست. وقتی جنگ شروع شد، یعنی وقتی من چشمم به اولین ایرانی افتاد، پا به فرار گذاشتم، و آن هم در جهت صحیح یعنی به عقب. اما خارزاری در آنجا بود. خاری در پایم رفت و نتوانستم ادامه بدهم. بعد مثل دیوانه‌ها شمشیر را دور سرم چرخاندم و نزدیک بود چندتا از سربازهای خودی را لت و پار کنم. از فرط ناامیدی با فریاد چیزهایی درباره دسته‌های خودی سر هم کردم تا ایرانیها خیال کنند چنین دسته‌هایی وجود دارد، و البته بی‌خود بود چون ایرانیها زبان یونانی نمی‌دانند. در همین موقع، خود آنها هم انگار کمی عصبی بودند. به نظرم قادر به تحمل سر و صدا در چنان شدتی نبودند، اما بالاخره برای پیشروی باید این نعره‌ها را تحمل می‌کردند. لحظه‌ای درماندند و در همین جا بود که سواره‌نظام ما سر رسید. همین."

اتاق چند لحظه در سکوت فرو رفت. آلسیبیادس بی آنکه پلك بزند به او نگاه می کرد. آنیستنس دستش را جلو دهانش گرفته بود و این بار راستی راستی سرفه می کرد. از درگاه مطبخ، جایی که گزانتیپ ایستاده بود، شلیك خنده به هوا خاست. سپس آنیستنس با لحنی خشك گفت:

” و البته نمی توانستی با پای لنگ از پله های آرئوپاگوس بالا بروی تا تاج گل روی سرت بگذارند. قابل فهم است.“

آلسیبیادس به پشتی صندلی تکیه داد و با نگاهی نافذ به فیلسوف خیره شد. نه سقراط و نه آنیستنس به او نگاه نمی کردند. دوباره به جلو خم شد و يك زانویش را با دست گرفت. صورت باریك پسرانه اش کمی در هم رفت اما چیزی از افکار و احساساتش را بروز نداد.

پرسید: ”چرا نگفتی زخم دیگری برداشته ای؟“

سقراط رك و راست گفت: ”چون در پایم بود که خار رفته بود.“

آلسیبیادس گفت: ”که این طور.“

سریع برخاست و به کنار بستر رفت.

” متأسفم که تاج گل را با خودم نیاوردم. دادم پیش خدمتم نگاهش دارد. و گرنه می گذاشتمش پیشت بماند. تو به اندازه کافی شجاع هستی، حرفم را باور کن. کسی را نمی شناسم که در موقعیت تو داستانی که تو گفتی بگوید.“

و با شتاب از در بیرون رفت.

گزانتیپ بعداً که پای سقراط را می شست و خار را بیرون می کشید به تندی گفت:

” ممکن بود خونت را مسموم کند.“

فیلسوف گفت: ”و حتی بدتر.“

ترجمه از انگلیسی: م. ق.

* شماره دوازدهم، دي ۱۳۸۰

editor@lawhmag.com
mGhaed@lawhmag.com